

پیمبر برای صبحانه

الیزابت بیشاپ / گلاره جمشیدی

دفتر شعر ۵۱
شماره ۵۵ فروردین ۱۳۸۷

کتایش با نام «شمال و جنوب» در هزار نسخه به چاپ رسید. هنگامی که در برزیل زندگی می کرد توانست به خاطر مجموعه اشعارش (شمال و جنوب، بهار سرد) برنده جایزه ادبی پولیتزر و پس از آن نیز موفق به کسب جوایز دیگری نظیر جایزه کتاب ملی برای مجموعه «سوالات سفر» و جایزه دوره ای منتقدین کتاب ملی و ... گردد. او نخستین آمریکایی و اولین زنی بود که برنده جایزه کتاب های خارجی برای ادبیات شد. علاوه بر این، او کتاب های بسیاری را از زبان برزیلی ترجمه و چاپ نمود. الیزابت بیشاپ در ششم اکتبر ۱۹۷۹ درگذشت. مجموعه کامل اشعارش در سال ۱۹۸۳ به چاپ رسید. یکی از شاعران معاصرش (رابرت لولول) در مورد او می گوید: «زیبایی به تکامل در تمام اشعار بیشاپ وجود دارد. گمان نمی کنم هیچ کسی چشمانی بهتر از او داشته باشد، چشمانی که چیزها را می بیند و ذهنی در ورای چشم ها که به یاد می آورد.»

توضیح: اصل انگلیسی شعر «معجزه ای برای صبحانه» چنان که می بینید زبان عامیانه ندارد - هرچند تفاوت های عامیانه نویسی و زبان رسمی در انگلیسی برخلاف زبان فارسی خیلی برجسته نیست - اما به سبب نوع روایت، خصوصیات راوی و نیز حس روایی شعر، بعد از چندبار بازنویسی ترجمه، بهتر دیدیم که از لحن عامیانه برای بازسرای استفاده کنیم که هرچند چندان وفادار به متن نیست، اما به گمان من حس و حرف شاعر و روح شاعرانه اثر را بهتر منتقل می کند.

الیزابت بیشاپ (Elizabeth Bishop) در فوریه ۱۹۱۱ در ایالت ماساچوست به دنیا آمد. پدرش قبل از اولین سال تولد او از دنیا رفت و مادرش از بیماری های روحی فراوانی رنج می برد و اغلب در بیمارستان بستری بود. بنابراین الیزابت بیشتر دوران کودکی اش را با مادر بزرگش گذراند. خودش در مورد دوران کودکی اش می گوید: «بستگانم برای آسایش من بسیار تلاش می کردند. شش ساله بودم که به شدت بیمار شدم و برای زندگی نزد خاله پیرم در بوستون رفتم. او که هیچ فرزندی نداشت خود را تماماً وقف من کرد. من همیشه به نوعی یک میهمان بوده ام و هنوز هم چنین احساسی دارم.»

گرچه عمیقاً به آهنگ سازی و نواختن پیانو علاقه داشت، اما خواندن انگلیسی را انتخاب کرد: «تاچار بودم ماهی یک بار در جمع پیانو بنوازم. این کار مرا به وحشت می انداخت و بیمار می کرد. تنها یک بار پیانو اجرا کردم و پس از آن نواختن را ترک کردم. چون نمی توانستم اجرا در جمع را تحمل کنم. سال بعد خواندن انگلیسی را آغاز کردم.»

بیشاپ به شدت تحت تاثیر «مارین مور» بود و هم او بود که الیزابت را از رفتن به مدرسه پزشکی منصرف نمود و با دنیای شعر آشنا کرد. بیشاپ به شاعر اندیشه های جغرافیایی معروف است. اولین شعر در نخستین کتابش، «نقشه» نام دارد. او بسیار سفر می کرد و در شهرها و کشورهای مختلفی ساکن شد. توصیف بسیاری از این شهرها و کشورها در اشعارش آمده است.

در سال ۱۹۴۶ اولین جایزه شعری خود را دریافت کرد. سپس نخستین

یه معجزه برای صبحانه

ساعت شیش بود و ما منتظر صبحانه
منتظر قهوه و یه تیکه نون صدقه ای
که از اون ایوون همیشگی می دادن،
مثل پادشاهای قدیمی
یا مثل یه معجزه.

هوا هنوز تاریک بود
خورشید یه پاشو گذاشته بود
رو یه موج بلند از رودخونه
اولین روشنی روز
تازه رسیده بود
لب رود.
اون قدر سرد بود
که خداخدا می کردیم
قهوه حسابی داغ باشه.
انگار خورشید خیال نداشت گرم مون کنه.
آرزو می کردیم
تیکه های نون
هر کدوم یه قرص کامل می شد،
کره مالی شده
با یه معجزه.

ساعت هفت،
یه مرده،
پا گذاشت تو ایوون.
چند لحظه ای همون جا تنهایی واستاد و
از بالا سر ما رودخونه رو نیگا کرد.
یه خدمتکار هم اومد کمکش
تا برامون معجزه کنه:
یه فنجون قهوه
و یه دونه نون که چندتا تیکه ش کرد.
سرش،
انگاری که بخواد چیزی بگه،
میون ابرا بود،
راسته خورشید.

دیوونه بود مرده؟
داشت سعی می کرد چی کار کنه،
اون بالا
رو ایوونش؟!
به هر کی یه تیکه نون بیات رسید
که بعضیا با تمسخر

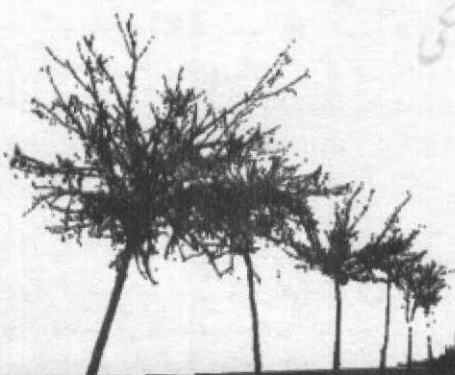
پرتش کردن تو رودخونه،
تو فنجون هم
فقط یه چیکه قهوه بود.
چندتایمون
واستادیم همونجا،
منتظر یه معجزه.

بگم بعدش چی دیدم؟
معجزه نبود!
یه ویلای قشنگ
درست توی خورشید
یهو سر در آورد!
از لای درهاش
بوی قهوه داغ زد بیرون،
جلوش یه ایوون به سبک باروک
از ساروج سفید
پر از پرنده هایی
که تو مسیر رود لونه کرده بودن!

- تیکه نون رو گرفته بودم جلو یه چشمم و اینا رو دیدم! -
اتاقای بزرگ،
تالارای مرمری.
تیکه نون من، قصرم!
ساخته شده با یه معجزه،
واسه من،

تو این همه سال
با همت خشره ها،
پرنده ها،
رودخونه،
و سنگ،
هر روز،
زیر آفتاب،
موقع خوردن صبحونه،
می شینم رو ایوون،
پاهامو میندازم رو هم،
گالن گالن قهوه سر می کشم.

ما تیکه نون رو به نیش کشیدیم و
قهوه رو فرو دادیم.
یه روزنه از توی رودخانه،
خورشید رو قاپید،
انگاری معجزه
تو یه ایوون اشتباهی
اتفاق افتاده بود!



« A Miracle for Breakfast »

At six o'clock we were waiting for coffee,
waiting for coffee and the charitable crumb
that was going to be served from a certain balcony
--like kings of old, or like a miracle.

It was still dark. One foot of the sun
steadied itself on a long ripple in the river.

The first ferry of the day had just crossed the river.
It was so cold we hoped that the coffee
would be very hot, seeing that the sun
was not going to warm us; and that the crumb
would be a loaf each, buttered, by a miracle.
At seven a man stepped out on the balcony.

He stood for a minute alone on the balcony
looking over our heads toward the river.
A servant handed him the makings of a miracle,
consisting of one lone cup of coffee
and one roll, which he proceeded to crumb,
his head, so to speak, in the clouds--along with the sun.

Was the man crazy? What under the sun
was he trying to do, up there on his balcony!

Each man received one rather hard crumb,
which some flicked scornfully into the river,
and, in a cup, one drop of the coffee.
Some of us stood around, waiting for the miracle.

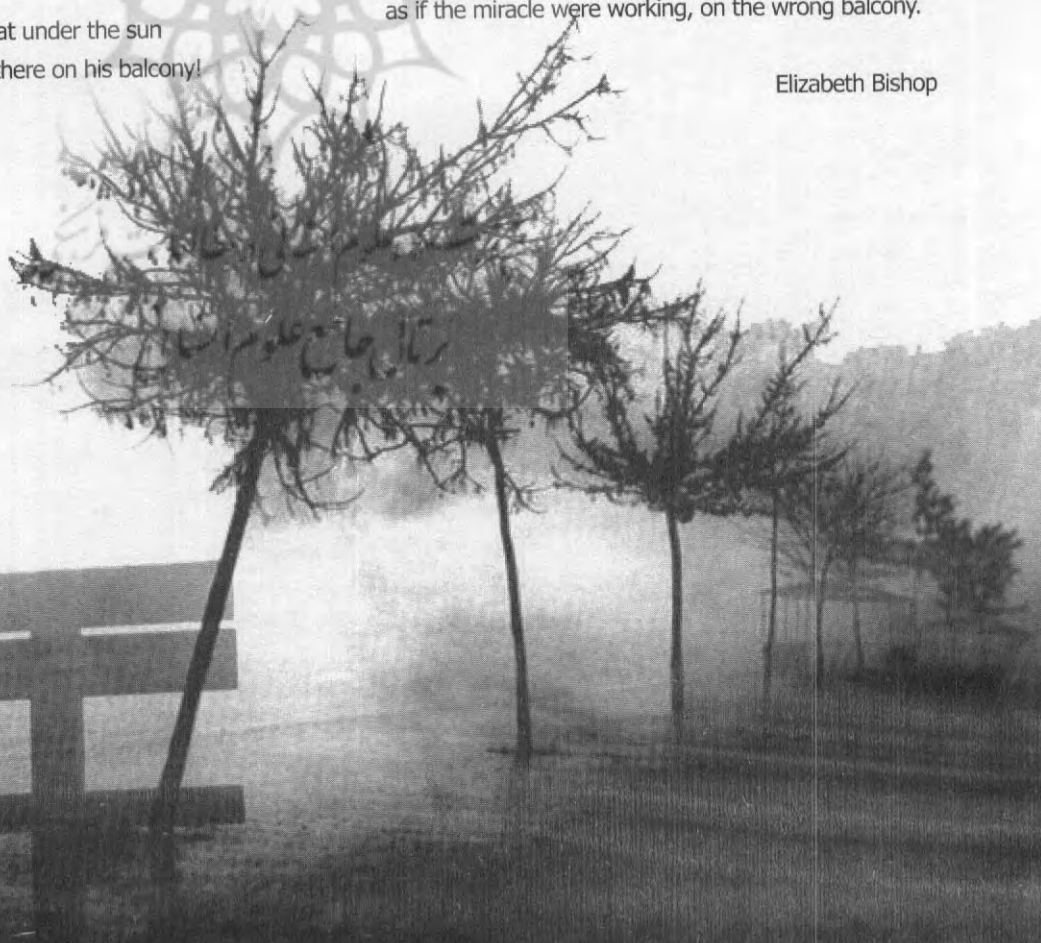
I can tell what I saw next; it was not a miracle.
A beautiful villa stood in the sun
and from its doors came the smell of hot coffee.
In front, a baroque white plaster balcony
added by birds, who nest along the river,
--I saw it with one eye close to the crumb--

and galleries and marble chambers. My crumb
my mansion, made for me by a miracle,
through ages, by insects, birds, and the river
working the stone. Every day, in the sun,
at breakfast time I sit on my balcony
with my feet up, and drink gallons of coffee.

We licked up the crumb and swallowed the coffee.
A window across the river caught the sun
as if the miracle were working, on the wrong balcony.

Elizabeth Bishop

دقت شعر ۵۳
شماره ۵۵۵ فروردین ۱۳۸۷





چون اعتراف عاشقان

محمود درویش
مرتضی حیدری آل کثیر

بر لبانم بمالد
دستانت بر پیشانی من است
یا در رگانم پای می کوید؟
آیا کبوتر می مانی بر بازوانم؟
کبوتری که زمین م بزند
برای پرواز!
و تکانم دهد
برای خواب!
و قلمم را در عطرش بتیاندا
و خانه ام را برج کبوتران سازد
پیش من باش!

تو سیب من نیستی آیا؟
ای دوست داشتنی ترین ممنوعه مباح!
آه، اگر بفهمند لبانت
سکوت لبان مرا
در شگفتم
چگونه باها
تا پیشگاه رفیع تو
شکوه ام را رسانده اند
تو
جاویدان شراب در صدای منی!
طعمه اساطیر زمین!

نمی دانم چرا باید
ستاره ای
در پی ترجمی سفر کند
و بیاشامد ... بیاشامد
تا زمانی که روح سیری ناپذیری شود از نور

چرا دوستت دارم؟
آذرخش هایم
به تاریکی ات خیره اند
و بادهایم
بر بستر لبان تو خسته تراند

برای لحظه ای حس می کنم
که شب بالشی ست
و ماه چو نان شکفتن گلی زیباست
من نیز
که پیش توام
زیبایم

آیا بر بازوانم کبوتر می مانی؟
کبوتری که منقارش را

وقتی به این شعر محمود درویش در دیوانش رسیدم، به تنها چیزی که فکر نمی کردم ترجمه کردنش بود. چرا که انتقال وزن حماسی و محتوای عاشقانه اش به مخاطب، برایم سخت بود. عجیب است؛ هیچ کلمه ای ندارد که مترجم وادار کند به «المنجد» رجوع کند. ساده است، اما سرشار از عاطفه، مثل خیلی از شعرهای دیگرش. ترجمه یک شعر اگر صرفاً تحت اللفظی باشد و مترجم از حال و هوای خیال و تصاویر آن بی خبر باشد، در حقیقت باعث تباهی می شود، یا به قولی شعر را شهید می کند. از طرفی مترجم هرچه هم با فضای شعری متن موردنظر آشنا باشد، اگر بخواهد با همان موازین و مختصات زبان خود برخورد کند، با مشکل مواجه می شود. توضیح این که خیلی از تصاویر و اتفاقات شاعرانه زیبا در یک شعر مثلاً عربی، ممکن است فقط در همان زبان زیبا باشند و در زبان دیگر معمولی به حساب بیایند. و این دلیل سطره بی حد و حصر زبان است که زیبایی را فرافکنی می کند. طوری که ما تنها در ترجمه آن به این موضوع پی می بریم.

شعرهایی که تاکنون از «درویش» ترجمه شده، بیشتر محتوای مقاومت و پایداری داشته و کمتر به مقوله عاشقانه شعرهایش پرداخته شده است. که البته پیدا کردن شعری با این مضمون از درویش در عین دشواری بسیار آسان است. حقیر در زنده ترین تصاویری که او در قالب حماسه

دفتر شعر ۵۴
شماره ۵۵۵ فروردین ۱۳۸۷

و پایداری خلق می کند، عشقی نهفته دیده ام. می شود گفت معشوق بزرگ او «آزادی»
و به مفهوم جهانی ترش «صلح» است. معشوقی که در بیشتر شعرها به صورت سیبی
نمود پیدا می کند:

۱
کمترم از جفدی که ناله اش
در شبی بارانی له شده باشد
و بیشترم از حرفی
که دستی بگوید به دستی دیگر
در همه تَدِ سفر

تو سیب من نیستی آیا؟
ای دوست داشتنی ترین ممنوعه مباح!
آه، اگر بفهمند لبانت
سکوت لبان مرا
در شگفتم
چگونه بادها
تا پیشگاه رفیع تو
شکوه ام را رسانده اند
تو
جاویدان شراب در صدای منی!
طعمه اساطیر زمین!

۲
این بادها از شمال می آیند
شاعران از شعرهای زخمی شان خواهند گفت
من اما
شعرهایم را
در مسیر باد رها خواهم کرد

و گاه هم کبوتری ست که آمال و آرزوهای شاعر را با خود به دوردست ها می برد، اما
شاعر معشوقش را بر بازوانش حس می کند، همیشه امیدوار است و روزی را می بیند که
خانه اش برجی از کبوتران شود:
آیا بر بازوانم کبوتر می مانی؟
کبوتری که منقارش را
بر لبانم بمالد
دستانت بر پیشانی من است
یا در رگنم پای می کوبد؟

۳
شاید خیال من واضح تر باشد از حقیقتم
شاید امروز دوست داشته باشم
که بادها از شمال می آیند
اگر درست در همین لحظه با من نباشی
بیش از این دوستت نخواهم داشت
اینجا
هم اکنون در جهانی از دو لب
کنار گیتاری
که زخم هایش را
برای مهتاب باز کرده است

آیا کبوتر می مانی بر بازوانم؟
کبوتری که زمین م بزند
برای پرواز!
و تکانم دهد
برای خواب!
و قلمم را در عطرش بتپاند!
و خانه ام را برج کبوتران سازد
پیش من باش!

۴
خواستم
باز زیباترین مُشتت
تکان دهی ساقه زمان را
بر زمین
تا برگ های گذشته و اکنون بیفتند
و تو آمان به دنیا بیایند
فرشته ای ... و شاعری
چگونه است که خاکستر
به لهیبش برگردد؟
ناممکن است
چون اعتراف عاشقان

از میان کلماتی که «محمود درویش» از آن ها استفاده می کند، بسامد ستاره و کبوتر و
سنگ، از همه بیشتر است. کلماتی ازلی - ابدی، که جهان بینی بلند شاعر را زنده نگاه
خواهد داشت. و چنین است رسالت شاعری که از زبان حسرت مردمش وارد امیدواری
عمیقی می شود.

در ادامه نیز شعرهای کوتاهی از آخرین کارهای «درویش» را می خوانید. قصد من از
انتخاب این شعرها، به تصویر کشیدن نگاه متفاوت شاعر به مقوله عشق است:



محمد سرور رجایی

دفتر شعر ۵۶
شماره ۵۵۵ فروردین ۱۳۸۷

رازق فانی در سال ۱۳۲۲ خورشیدی در منطقه بارانه ای شهر کابل به دنیا آمد. دوره تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش طی کرد. او از جوانی به سرودن شعر آغاز کرد و در اوایل دهه چهل کارهای ادبی اش را در قالب شعر و نثر در مطبوعات کابل به چاپ رساند. زنده یاد فانی تحصیلات عالی اش را در سال ۱۳۵۶ با بدست آوردن دانش نامه فوق لیسانس در رشته اقتصاد سیاسی از کشور بلغارستان به پایان برد. فانی همراه با خانواده اش در سال ۱۳۶۷ راه غربت را در پیش گرفت و عازم آمریکا شد.

او در اوایل شاعری اش، شعرهای عاشقانه و اجتماعی می سرود، ولی جان مایه شعرهای سال های اخیر فانی، بیشتر مسائل جنگ، غم غربت و دوری از وطن است. غمی که او را سرانجام دور از زادگاهش به آغوش سرد خاک سپرد. رازق فانی در بهار سال ۱۳۸۶ بر اثر بیماری سرطان در شهر سانتیاگو در ایالت کالیفرنیا آمریکا جان به جان آفرین تسلیم کرد. شعر «صدف» از این شاعر، با مطلع «همه جا دکان رنگ است، همه رنگ می فروشد» از به یاد ماندنی ترین اشعار رازق فانی به حساب می آید. آثار به یادگار مانده این شاعر، شامل این مجموعه هایند:

- ارمغان جوانی (مجموعه شعر) // کابل ۱۳۴۴
- بارانه (داستان نیمه بلند) // کابل ۱۳۶۲
- پیامبر باران (مجموعه شعر) // کابل ۱۳۶۵
- آمر بی صلاحیت (گزینه طنزها) // کابل ۱۳۶۶
- ابر و آفتاب (مجموعه شعر) // کالیفرنیا ۱۳۷۳
- شکست شب (مجموعه شعر) // کالیفرنیا ۱۳۷۶
- دشت آینه و تصویر (مجموعه شعر) // کالیفرنیا ۱۳۸۳
- پرتو خورشید بر دیوار (مجموعه شعر) // آماده به چاپ

نشان دل

به هر قطره باران نشانم دلم را
که بر لاله زاران فشانم دلم را
چو سرگشته بادی سراسیمه تا کی
به هر سو شتابان دوانم دلم را؟
بر آنم که گردون اگر واگذارد
از این رنج روزی رهانم دلم را
بهاری به بال پرستو نشینم
به باغی که خواهد رسانم دلم را
به هر غنچه لبخند شادی ببخشم
ز هر چشمه آبی چشانم دلم را
از آن باغ اگر چرخ بازم براند
خودم باز گردم، بمانم دلم را
پرستو و یا قمری پر شکسته
تو خود گوی فانی! چه خوانم دلم را؟

میهن

ای در سفر و حضر هم آواز دلم!
ای از تو سرانجام و سراغاز دلم!
دور از تو به هر کران که پر بگشایم
با شهپر یاد توست پرواز دلم

زبان تازیانه

ایا وطن که سینه ام
پُر است از هوای تو
دلم هنوز می تپد
به یاد کوچه های تو
اگرچه شاد شد دلم
که در بهای خون رفتگان
ز چنگ اهرمن رها شدی
ولی چو پور زال، ناگهان
اسیر دست دیوها شدی

وطن! مرا ببخش

من خجالتم
به پیش هر گیاه تو خجالتم
که بر فراز قله ای ستاده ام
و لحظه های مرگ بار و شوم هستی
تو را
ز دور دست ها نگاه می کنم

اگرچه شرم لحظه های از تو دور زیستن
تن فشرده مرا ز خجلت آب می کند
و این خیال

تار و پود هستی مرا
چو کوچه های غم رسیده ات خراب می کند
ولی قسم به گور مادرم
به چین غصه ای که نقش بسته بر جبین خواهرم
به هر چه دیده باز می کنم
تویی همیشه در برابرم
هر آشیان که بر فراز شاخسار تو خراب می شود
مرا خراب می کند
دلم خراب می شود...

خزف و گهر

طلعنه بر خسته رهروان نزنید
بوسه بر دست رهزنان نزنید
چون کمان کهنه شد، کمان کش پیر
به هدف تیر از آن کمان نزنید
تکیه بر زندگان کنید، ای قوم!
تاج بر فرق مردگان نزنید
هیچ گاهی خزف گهر نشود
خاک در چشم مردمان نزنید
چون خود از همراهن قافله آید
همره دزد، کاروان نزنید
باده با دوست در عیان چو خورید
لقمه با غیر در نهمان نزنید

نوروز

دور از چمننت هوای نوروزم نیست
در سینه به جز آه جگرسوزم نیست
تو مام منی، ز تو چو دور افتادم
جز گریه چو طفلان بدآموزم نیست

صدف

همه جا دکان رنگ است همه رنگ می فروشد
دل من به شیشه سوزد همه سنگ می فروشد
به کرشمه ای نگاهش دل ساده لوح ما را
چه به ناز می رباید، چه قشنگ می فروشد
شرری بگیر و آتش به جهان بزن، تو ای آه!
ز شراره ای که هر شب دل تنگ می فروشد
به دکان بخت مردم که نشسته است؟ یارب
گل خنده می ستاند، غم جنگ می فروشد
دل کس به کس نسوزد به محیط ما، به حدی
که غزال چوچه اش را به پلنگ می فروشد
مدتی ست کس ندیده گهری به قلمز ما
که صدف هر آن چه دارد به نهنگ می فروشد
ز تنور طبع فانی تو مجو سرود آرام
مطلب گل از دکانی که تفنگ می فروشد

در آتش بی همزبانی

دلم باز از غم غربت به خاموشی فغان دارد
پرستوی پریشانم هوای آشیان دارد
نیاساید دمی دور از زمین و آسمان خویش
نمی داند که این جا هم زمین و آسمان دارد
شرار آتش بی همزبانی سوخت جانم را
خوش آن رندی که صحبت با حریف همزبان دارد
ز چشمم تا نذر دد خواب تصویر خرامش را
تماشاخانه چشمم ز مژگان پاسبان دارد
ز بهتانی که بر دین بست کس را من کجا گفتم
خطیب شهر ناحق در حق من گمان دارد
مرا با شیخ جنگی نیست، در حقم دعا خوانید
کزین سنگین دل کافر خدایم در امان دارد
پُر از هنگامه عشق است - فانی! - پهنه گیتی
همین یک قصه در هر جا دگرگون داستان دارد

